

ویژه نامه ***فرسان*** در سی و دومین سالگرد فتح خرمشهر- شنبه ۳ خرداد۱۳۹۳



آن دقایقی که افسر عراقی ده ها تن از رزمندگان را با تیر خلاص به شهادت رساند

خاطرات لحظه به لحظه مهدی مروی از رزمندگان تیپ ۲۱ امام رضا(ع) در عملیات بیت المقدس

که پس از ۳۴ روز مقاومت، در برابر دشمن، در تاریخ ۴ آبان ماه ۱۳۵۹ اشغال شده بود بعد از ۵۷۵ روز و طی ۲۵ روز عملیات در ساعت ۱۱ صبح روز سوم خرداد آزاد شد و خط بدافند مناسبی از طلاپی به تا کو شک و شلمچه و حاشیه شمال ارونه برقرار گردید. در این گفت وگو خاطرات یکی دیگر از رزمندگان حاضر در فتح خرمشهر را مرور می کنیم، خاطراتی که اگرچه شاید امروز آن کنار آن به سادگی گذر کنیم اما سرانجام روزی در تاریخ این مرز و بوم فرا خواهد رسید که تک کلمات آن را به دیده می کشیم. روایت مهدی مروی رزمنده تیپ ۲۱ امام رضا(ع) از همین اثبوه ناگفته ها و خاطراتی است که کمتر شنیده ایم.
خاطرات، مروی، بیشتر معطوف به خطوط پدافندی عملیات بیت المقدس در منطقه کو شک است، بخشی از خاطرات او در صبح ۴ خرداد و قتلگاه رزمندگان تیپ ۲۱ تکان دهنده است...

اگر کشته می شدید، شهید نبودید، من هم که ۱۵ سال بیشتر نداشتم تا ناراحتی فرمانده را دیدم یادم رفت که به او بگویم عراقی ها چقدر تانک به منطقه آورده اند، شهید تمیز؟ که فرمانده دسته مان بود از من پرسید: « حالا اون جا رفتن چه خبر بود؟ حلوای پخش می کردن؟» من هم خندیدم و گفتم: « نه ولی عراق تعداد زیادی تانک آورده آن طرف خاکریز. شما مرا دعوا کردید و من فراموش کردم این را بگویم، او این مطلب را به شهید عامل گفت و شهید عامل خواست این موضوع را دوباره از خود من بشنود برای امشب برنامه دارد.» بعد رو به من کرد و گفت: « شما می توانی همراه چند نفر دیگر برای شناسایی بروی؟ چون به مسیر آشناتری.» گفتم: « بله که می توانم بروم.» به همراه سه، چهار نفر دیگر راه افتادیم و نزدیکی خاکریز دشمن که رسیدیم آن ها به من که سن و سالی نداشتم گفتند: « همین جا در یکی از گودال ها سنگر بگیر ما می رویم و بعد که برگشتیم تو را با خودمان می ببریم.

من هم داخل یکی از گودال ها رفتم و به خاطر خستگی پس از ۱۰ یا ۱۵ دقیقه خوابم برد. با صدای تانک بیدار شدم. تانک ها به همان سمتی که سنگر گرفته بودند آمده بودند. فهمیدم می خواهند پانک کنند و از طرفی نیز متوجه شدم دوستانم نتوانسته اند مرا پیدا کنند و رفته بودند. وقتی برخاستم هنوز هوا تاریک بود و صدای عراقی ها و موتور تانک ها را می شنیدم. خودم را از یک گودال به گودال دیگر انداختم و تا خاکریز خودمان رفتم و به هم‌رزمان رسیدم. دوباره فرماندهان مرا بازخواست کردند و گفتند: « کجا بودی؟ چرا سر جایت نباستادی؟» گفتم: « به خدا من همون جا که شما گفتین موندم ولی از خستگی خوابم برده بود یه یکی از نیروهای شناسایی گفت: « هر چه تلاش کردیم نتوانستیم تورا پیدا کنیم به همین زودی خوابت برد؟! مگر این جا جای خواب است.» جواب دادم: « آره خوابم برد. شما کی برگشتین؟» گفت: « ۲۰ دقیقه بعد برگشتیم و تو نبودی. اما حالا خدا را شکر که آسیبی به تو نرسید.» به فرمانده گردان گفتم: « عراقی ها همه تانک هاشان را آورده اند این طرف خاکریز. فکر کنم می خواهند حمله کنند.»

۱۵۰ از پی.جی.زن کمین کردند... نزدیک بود قالب تهی کنیم

دیگر هوا روشن شده بود و فرصت کمی باقی بود. ولی در همین فرصت اندک فرمانده بی سیم زد و دستور داد بچه ها توپ ۱۰۶ را آماده کنند. تانک ها را به طرف خاکریز آوردند. یکی از نیروهای ارتشی که مسئول یکی از تانک ها بود تا چشمش به تانک ها افتاد نشست و گفت: « به فرمانده تون بگین بیاد.» به شهید خادم الشریعه گفتمیم و او آمد. این رزمنده ارتشی که با دیدن امکانات دشمن یعنی ۱۲ لشکر تانک ضد آر.پی.جی و شرایط ما که سلاح سنگین ما ۲۵ تانک و تعدادی آر.پی.جی بود گریه اش گرفته بود به فرمانده ما گفت: « این تانک ها ضد آر.پی.جی هستند و از روی ما رد می شوند و ما نمی توانیم آن ها را از رویه رو بزینیم و از کار ببندازیم. این تانک ها، تانک تی ۷۲ هستند و تنها از پهلو و کنار می توان آن ها را از کار انداخت.» بعد متوجه شدیم برای اولین بار روسیه این تانک ها را به عراق داده بود. شهید خادم الشریعه دستور داد بچه های آر.پی.جی زن جلو بروند و در گودال های منطقه مقابل سنگر بگیرند و آماده باشند تا تانک ها نزدیک شوند. حدود ۱۵۰ نفر از نیروها بدون کوچک ترین اعتراضی این دستور را اجرا کردند و رفتند. من هم به عنوان کمک آر.پی.جی زن همراه شهید محمدزاده رقتم و در گودال ها سنگر گرفتم. تانک های عراق پیشروی کردند و به سمت ما آمدند و شلیک گلوله های تانک های عراقی شروع شد. شدت آتش تانک ها زیاد بود. گلوله های تانک درست از بالای سر ما رد می شد و با شکافتن هوایی که از آن می گذشت صدای بسیار وحشتناکی ایجاد می کرد که نزدیک بود قالب تهی کنیم.

این جا نبرد تن به تانک بود

اولین آر.پی.جی که به اولین تانک در حال عبور برخورد کرد عراقی ها اصلا باور نمی کردند که ایرانی ها خاکریز رویه رو را رها کرده و به دشت آمده اند. عراقی ها هرگز این فکر رزمنده های ایرانی را نخوانده بودند. تانک ها یکی پس از دیگری از کار می افتاد. عراقی ها به شدت وحشت زده شده بودند و پایه فرار می گذاشتند.

این جا نبرد تن به تانک بود و آر.پی.جی زن باید تانک و کمک آر.پی.جی زن هم نیروی پیاده عراقی را می زد. از طرف دیگر تانک های ما که در خاکریز مقابل قرار داشت برای این که گلوله به بچه های ما اصابت نکند فقط باید تانک را نشانه می گرفتند. آتش خاکریز و به قول معروف آتش تهیه خط ما کم بود تا گلوله به نیروهایی که در دشت هستند اصابت نکند. برخی ازنیروهای عراقی هم تسلیم می شدند.

۲ نوجوان در مقابل ۲۷ عراقی...

چشمم به یک تانک فرماندهی عراق افتاد و به شهید محمدزاده گفتم: « من طرف این تانک می روم اگر عراقی داخل آن بود با آر.پی.جی بزنش.» بعد به طرف تانک رفتم. پشت این تانک ۲ در داشت که باز بود چون عراقی ها از در پشت تانک فرار کرده بودند. داخل این تانک هم تیربار فشنگ و سنگینی بود. آن را برداشتم و بیرون آوردم. تیربار در دستم بود که ناگهان یک عراقی گفت: «دخیل....» دستاش را روی سرش گذاشته بود و چون پایش مجروح بود لنگ لنگان به طرف من آمد. من هم به عربی فقط کلمه قف» یعنی بیاست را بلد بودم. شهید محمدزاده گفت: « حالا با او چکار کنیم؟» گفتم: « می بریمش» رفتم و زیر بغلش را گرفتم. چند قدمی رفتمیم که متوجه شدم صدای «دخیل، دخیل...» چند نفر عراقی دیگر هم می آید. ترسیدم و زیر بغل این عراقی مجروح را رها کردم. همان

سمیه صادقی- «افسر عراقی به بدن و سر شهدا و مجروحان ما تیر خلاصی می زد این را از صدای تق و تقی که با فاصله شلیک می شد می توانستی بفهمی. یکی از تانک ها به خاکریزی که من پشت آن سنگر گرفته بودم نزدیک شد. لوله تانک را بالای سر خود دیدم. ناگهان افسر عراقی را کنار خود احساس کردم. تا چشمش به من افتاد با کلت کمری که داشت به پیشانی من شلیک کرد. خون از سر و رویم جاری شد فکر می کردم شهید شدم! وقتی رفت به پشت سرم دست کشیدم تا ببینم گلوله از کجای سرم خارج شده است. تعجب کرده بودم که چرا هنوز زنده مانده ام. با تعجب دیدم جایی سوراخ نشده. متوجه شدم تیر پس از اصابت به کلاه کمانه کرده و از قسمت بالاتر خارج شده و پیشانی من به صورت سطحی زخمی شده است.... این گوشه ای از خاطرات یک رزمنده خرمشهر است شهری

فروردین سال ۶۱ بود که با تعدادی از دانشجویان تربیت معلم مشهد به عنوان بسیجی سازماندهی و با قطار به اهواز اعزام شدیم. پس از ساماندگی مجدد در کار خانه ای نزدیک اهواز که به پادگان تبدیل شده بود پلاک گرفتیم و به سمت خرمشهر راه افتادیم. آزادسازی بستان انجام شده بود و برای عملیات بیت المقدس آماده می شدیم تیپ ما یعنی تیپ ۲۱ امام رضا(ع) نیز ماموریت داشت از حاشیه خرمشهر به سمت خرمشهر حرکت و نوار مرزی ایران را آزاد کند.

برای اولین بار خادم الشریعه را دیدم

در طول مسیر و برخی موقعیت ها با دشمن درگیر می شدیم و چون مسیر طولانی و هوا هم داغ بود بچه ها خسته شده بودند تا این که قرار شد بچه ها در منطقه ای که آب فراوانی داشت استراحت کنند. پس از کمی استراحت موقع اذان مغرب فرا رسید. شب با لشکر پشه ها مواجه شدیم بچه ها با آتش هم روشن کردند ولی باز هم حریف شان نشدند و نتوانستند بخوابند. صبح بچه ها متوجه شدند که با این شرایط کسی نمی تواند این جا طاقت بیاورد. موضوع را به آقای صولتی فرمانده گروهان گفتمیم: « ما این جانی ایستیم و پیشروی می کنیم دیشب که برای تهیه هیزم جلو رفتمیم خبری از نیروهای عراقی نبود.» فرمانده گروهان هم گفت: « اصلا برنامه حمله و پیشروی نداریم.» ما هم اصرار کردیم که: « هر طور شده باید برویم. پیش رفتیم و پس از طی مسافتی، به تعدادی از نیروهای عراقی و تیربار دوشک برخوردیم. تیربارچی را از زمین و با همین پیشروی منطقه بزرگی از اطراف خرمشهر آزاد شد.» ما جباری اولین بار شهید خادم الشریعه را دیدم. او ی به ما گفت: « شما این جا چه کار می کنید چه کسی به شما گفته این جا بیایید؟»

گفتمیم: « این جنگ، جنگ پشه ها بود و برای این که از شر پشه ها در امان باشیم جلو آمدیم...» با دستور فرماندهی قرار شد راه را ادامه دهیم. مسیر خیلی طولانی و پای بچه ها تاوول زده بود. پس از چند ساعت پیاده روی به ما گفتند همین جا استراحت کنید. در مسیر یک الاغ هم پیدا کردیم و چون به این الاغ شکلات و خوراکی می دادیم هر جا می رفتیم پشت سر مان می آمد. شب نماز خواندیم اما باز هم پشه ها سراغ مان آمدند. وضعیت خوبی نبود. از رویانم یک لیوان آب سرد با چای برای رفع خستگی بود. در آن منطقه درخت هم نبود که تانک آر.پ سایه آن باشد. به همین دلیل آب داخل تانکرها به قدری داغ می شد که برای شست و شو هم نمی توانستیم از آن استفاده کنیم. بعضی بچه ها هم گالن های آب را زیر خاک چال می کردند تا شاید بتوان از آب داخل آنها خورد.

عقرب هایی که نزدیک رگ گردنم بودند.....

کلوخ بزرگی پیدا کردم و روی آن چغیه انداختم تا مثل بالشی شود و بتوانم سرم را روی آن بگذارم. برای نماز صبح که بیدار شدم شرایط مطلوب نبود از دست پشه ها برآشفته شده بودم و اعصابم به هم ریخته بود به کلوخ لگد زدم و کلوخ به سمتی پرتاب شد. دیدم چند عقرب زرد بزرگ زیر کلوخ تکان می خورد... خواستم آن ها را یکشم که شهید محمدزاده گفت: « تو تا صبح روی اونا خواب بودی و اونا به رگ گردنت نزدیک بودن و می توانستن ناکارت کنن اما تو با تو کاری نداشتن حالا می خوای اونا رو بکشی؟ این جا لونه شون بوده.» من هم دیدم راست می گوید و از این کار منصرف شدم.

به پیشروی ادامه دادیم و جاده اهواز- خرمشهر را آزاد کردیم. راه برای تیربار خرمشهر هموار تر شد. به ماموریت خود ادامه دادیم و به طرف منطقه کوشک در نوار مرزی ایران رفتمیم.

نزدیک دشمن خوابیم یرو.....

محدوده کوشک و پاسگاه زید در نوار مرزی ایران قرار داشت. شدت درگیری خیلی زیاد و دژ آن هم خیلی محکم بود. این منطقه به لحاظ نظامی برای ما و عراق بسیار اهمیت داشت و بچه ها با فداکاری پاسگاه زید در نوار مرزی ایران را گرفتند.

۱۰ روز به عملیات خرمشهر مانده بود که عراق از عملیات های پی در پی ما خسته شده بود. ۲ لشکر زرهی آورده بودند که اگر این جا را پس می گرفتند به منطقه وسیعی دست می یافتند که انتهای آن به جاده اهواز- خرمشهر می رسید و با بستن جاده می توانستند راه تدارکاتی را ببندند. خط را با همکاری سپاه و ارتش گرفته بودیم و فقط ۲۰ تانک در اختیارمان بود اما عراق ۳۰۰ تانک داشت. وقتی خاکریز عراق را تصرف کرده بودیم، در سنگرهای عراقی مواد غذایی و اسلحه فراوانی وجود داشت از جمله شیر خشک ۵ کیلویی و نوشابه و انواع کنسرو و ما هم که به لحاظ خوراکی و مهمات در مضیقۀ بودیم می بایست خودمان را به سنگرهای عراقی که آن طرف خاکریز و در تیررس شان بود برسانیم و هر طور شده مقداری خوراکی و مهمات تهیه کنیم و حتی خاکریزهای دورتر را هم می رفتمیم. راستش چندان به حرف فرمانده گوش نمی کردیم. یک بار به چند نفر از دوستانم گفتم برای تدارکات تغذیه به خاکریزهای دورتر برویم تا این که به خاکریز مقابل نزدیک شدیم. فکر نمی کردیم آن طرف عراقی باشد یک دفعه صدای عراقی ها را شنیدیم. تانک های زیادی آن طرف خاکریز صف کشیده بودند. در بین ۲ خاکریز جای گلوله های تانک روی زمین مثل گودالی شده بود و می توانستیم از آن به عنوان جان پناه استفاده کنیم. حتی با خودمان اسلحه نبرده بودیم و تا این وضعیت را دیدیم برگشتیم تا به خاکریز خودمان رسیدیم. دیده با ها به شهید عامل که فرمانده گردان بود، خبر دادند آن چند نفری که طرف عراقی ها رفته بودند برگشتند. شهید عامل خیلی ناراحت شده بود و گفت: « چرا رفتید؟



شروع کرد به خواندن دعای امام زمان(عج) بعد از دقایقی هم به شهادت رسید. با حالت دو خودم را به گردان رساندم. نیروها از حال دانشور پرسیدند به آن ها گفتم او را تنها نگذاشتم و به او گفتم تا شهید نشوی از این جا نمی روم. هم‌زمان با خنده گفتند: « مروی خیلی مردانگی داره که تا هم‌رمزش شهید نشده اونو تنها نمی ذاره...! »

می خواستم زاغه مهمات را منفرج کنم

طی مسیر در موقعیت های مختلفی قرار می گرفتمیم. به آن طرف خاکریز نگاه کردم تا چشم کار می کرد تانک بود. با تصمیم فرماندها قرار شد حمله کنیم و با سردادن تکبیر به عراقی ها حمله کردیم. عراقی ها فکر کردند چند گردان به آنها حمله کرده اند. بچه ها حتی می توانستند نارنجک ها را به داخل تانک ببندازند و تانک، را منفرج کنند. در همین حال من هم به زاغه مهمات عراق برخورد کردم و تصمیم گرفتم آن را منفرج کنم تا آمدم نارنجک را داخل زاغه پرتاب کنم، یکی از رزمنده ها مج دستم را گرفت و گفت: « می خواهی چه کار کنی؟» گفتم: « می خواهم این زاغه را منفرج کنم» گفت: « این زاغه به اندازه ۲ تریلی مهمات داره دعا کن منفرج نشه اگه منفرج بشه این جا کن فیکون می شه و به رزمنده ها گفت از این زاغه فاصله بگیرند.

تانک ها از روی رزمنده های ما رد می شد

رزمنده های ما تا یک ساعت و نیم خوب می جنگیدند اما پس از ۲ ساعت عراقی ها به خود آمدند و فهمیدند تعداد ما زیاد نیست... نزدیک صبح فهمیدیم از همه طرف محاصره شده ایم چون از همه طرف به ما تیراندازی و گلوله باران می شد آن ها می خواستند به صورت گاز انبری کار ما را تمام کنند. تانک ها از دوطرف جمع شدند. از طرف دیگر هم با ضد هوایی که هواپیما را با آن سرنگون می کردند شروع کردند به تیراندازی طرف ما. گلوله ضد هوایی که شلیک می شد به هر جایی از بدن که اصابت می کرد، منفرج و آن عضو قطع می شد و بسیاری از بچه ها با همین گلوله ها تکه تکه شدند و به شهادت رسیدند تعدادی مجروح شده و روی زمین افتاده بودند که دیدم تانک ها از روی آنها رد می شد و کوشک هم مثل هویزه شده بود...

افسر عراقی به برخی از شهدا و مجروحان تیر خلاصی می زد این را از صدایی که با فاصله شلیک می شد می توانستی بفهمی. صحنه عجیبی بود هیچ وقت این صحنه ها را فراموش نمی کنم یکی از تانک ها به خاکریزی که من پشت آن سنگر گرفته بودم نزدیک شد و لوله تانک را بالای سر خودم افتاد با کلت کمری به پیشانی من شلیک کرد. خون از سر و رویم جاری شد فکر کردم شهید شدم! به پشت سرم دست می کشیدم تا ببینم گلوله از کجای سرم خارج شده است و تعجب کرده بودم چرا هنوز زنده مانده ام. با کمانه کرده و از قسمت بالاتر خارج و پیشانی من به صورت سطحی زخمی شده است. محمدزاده و شهرستانکی را همان جا زدن و پنج، شش نفری که در سنگر پناه گرفته بودند در کمتر از یک دقیقه به شهادت رسیدند. فرهاد پرتانی دست مرا گرفت و به من گفت: « مروی خوبی؟» گفتم: « آره خوبم.»

تانک عراقی با سرعت به سمت ما آمد

فرهاد پرتانی هم پایش زخمی بود و گفت: « بیا بریم.» با هم به طرف میدان مین رفتیم و خودمان را داخل کانالی که آن جا بول انداختیم عراقی ها هم دنبال ما آمدند به این دلیل که میدان مین در مقابل آن ها بود فقط چند



تا نارنجک پرتاب کردند اما ما نجات یافتیم. یک دفعه متوجه شدیم که یک تانک عراقی با سرعت از میدان مین گذشته است و به طرف ما می آید ما هم که توانی برای فرار نداشتمیم همان جا ماندیم. ناگهان متوجه شدیم یکی از رزمندگان خودمان تانک را به غنیمت گرفت. او فریاد زد: «زود سوار شین.» ما هم سوار شدیم و همراه چند مجروح دیگر که داخل تانک بودند به طرف خاکریز خودمان راه افتادیم. نیروهای خودی هم با آر.پی.جی به شدت به طرف تانک ما شلیک می کردند.

مانده بودیم چه کار کنیم که یکی از بچه ها زیرپوشش را از تن درآورد و آن را بیرون برد و تکان داد تا این که بالاخره دیدیم آتش باران تمام شد و به هم‌زمان خودمان که از شهر تیریز بودند ملحق شدیم. مرا که بی حال افتاده بودم همراه دیگر مجروحان با بالگرد به اهواز و از آن جا به مشهد منتقل کردند. در جریان آزادسازی خرمشهر و نوار مرزی ایران علاوه بر کشته شدن ۱۶ هزار عراقی، حدود ۱۹ هزار نفر نیروی عراقی به اسارت ایران درآمدند و این یکی از موفقیت های بزرگ رزمندگان اسلام در جنگ بود.